



تازه رسیده بودم خانه. هنوز لباس‌هایم را عوض نکرده بودم که زنگ در من را از اتاق خواب کشاند به حال. قدم‌زنان رفتم سمت در. انتظار آمدن کسی را نداشتم. با این تصور که «یعنی کی می‌تونه باشه؟» در را باز کردم. درجا خشکم زد. خاله مریم بود. چند ثانیه چشم در چشم بودیم، بی‌هیچ حرفی. به خودم که آمدم از جلوی در کشیدم کنار. خاله مریم یک قدم گذاشت جلو و دست انداخت دور گردنم. دست‌هایم با مکث، باز و دور خاله حلقه شد. دقایقی بی‌هیچ حرفی گذشت. صدایم در نمی‌آمد. «خاله؟ اینجا؟» یک لحظه چشم‌هایم را بستم و باز کردم. «نکند خواب می‌بینم؟» که صدای خاله برم‌گرداند سر جایم.

— خوبی عابدین جان؟

— خوبم خاله.

چند لحظه‌ای سکوت فضا را پر کرد، انگار که تازه یادم افتاده باشد، با دست سمت میل‌ها اشاره کردم و گفتم: «بفرمایین بشینین.»
خاله برگشت و از در رفت بیرون و همراه بچه‌ای برگشت تو... بچه سرش پایین بود. دستش توی دست خاله بود و بی‌صدا وارد خانه شد. کفش‌هایش را خاله خم شد و درآورد. با تعجب به بچه نگاه می‌کردم، همراه خاله و بچه رفتم و روبه‌رویشان روی میل نشستیم. باز هم سکوت بود و سکوت! این بار خاله سکوت را شکست.

— چند سالی می‌شه که ندیدمت!

— پنج سال.

— پنج سال؟ چه عمری گذشته!

سیگار هنوز توی دستم بود، خاموشش کردم توی زیرسیگاری. زل زدم به بچه، سرش همچنان پایین بود. دو یا سه سالش بود. پاهایش از میل آویزان مانده بود. گفتم: «چیزی شده خاله؟»

— چی بگم، عابدین چی بگم!؟

چشم‌های خاله به اشک نشست، نیم‌خیز شدم سمت جلو، با نگرانی گفتم: «بابا چیزیش شده؟ علی؟ عسل؟»

قطره اشکی از چشم خاله سُرید به پایین و با صدایی که به زور از بین لبانش بیرون می‌آمد، گفت: «طنین!»

قلبم فرو ریخت. انگار صدای بغض‌آلود خاله مُشتی شد و به صورتم کوبیده شد. پرت شدم به عقب، به بچه نگاه کردم. سرش پایین بود و با انگشت دستش بازی می‌کرد. خاله گریه می‌کرد.

حس کردم طنین دیگر نیست. «طنین»ی که خاله گفت آدمی زنده نبود.

بدنم داغ شده بود. رگ‌های پشت گردنم می‌سوخت. کاش می‌شد خاله و همه‌ی آن‌هایی را که با خود آورده بود از خانه بیرون کنم. خاله که آمد خودش تنها نیامد. همه را با خود آورده بود.

— طنین چی شده خاله؟

— فوت کرد.

دهانم باز و بسته شد، اما صدایی از آن خارج نشد. فقط زل زدم به دهان خاله.

— سه ماه پیش.

سه ماه از فوت طنین می‌گذشت و حتی برای خاکسپاری‌اش هم به من نگفتند؟!

— چرا فوت کرد خاله؟

صدای گریه‌ی خاله بلندتر شد. بچه سرش را بیشتر خم کرده بود. موهای لختش ریخته بود روی صورتش. دستانش بی‌حرکت مانده بود. از جایم بلند شدم، کُتم را که هنگام ورود به خانه روی دسته‌ی مبل انداخته بودم برداشتم و در جیب‌هایم به دنبال پاکت سیگار گشتم. پیدایش نمی‌کردم. با حرص کُت را پرت کردم روی مبل و داد زدم:

— لعنتی... لعنت به این زندگی!

سوت کتری درآمده بود. کی زیرش را روشن کرده بودم؟! رفتم داخل آشپزخانه کتری را از روی گاز برداشتم و گذاشتم توی سینک. چشمم افتاد به پاکت سیگار، روی کابینت. سیگاری آتش زدم، سعی کردم کمی آرام شوم. دستانم می‌لرزید. وقتی برگشتم خاله در سکوت زل زده بود به میز روبه‌روی مبل.

— بگو چی شد خاله!

خاله مریم آهی کشید و گفت: «نمی‌دونم چی شد عابدین! نمی‌دونم آه کی ما رو گرفت.»

به صورتم زل زد و گفت: «یعنی می‌دونم، تو رو که دارم می‌بینم می‌فهمم چرا این طوری شد.»

حرفی نداشتم بزنم. فقط به خاله نگاه می‌کردم. بدون آنکه منتظر حرفی از جانب من باشد، گفت: «سه ماه پیش وقتی ارسطو و طنین داشتن می‌اومدن خونه‌ی ما، این بچه موقع رانندگی طنین، یکهویی از پشت چشمای طنین رو می‌گیره و طنین هم... ماشین منحرف می‌شه و می‌زنه به ماشین روبه‌رویی و طنین درجا می‌میره. این بچه و ارسطو هیچیشون نشد، اما طنین بیچاره...»

خشکم زده بود. بچه دستانش را به هم گره کرده و آنقدر محکم به هم فشرده بود که سر انگشتان کوچکش سفید شده بود. بحث مرگ طنین یک طرف، این‌که خاله این طوری حادثه را تعریف کرد جلوی روی خود بچه بیشتر به من شوک وارد کرده بود. صورتم را با دستانم پوشاندم، نحوه‌ی مرگ بیشتر از خود مرگ من را تحت تأثیر قرار داده بود. چرا باید این طوری می‌شد؟ چرا طنین؟!

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت که با صدای خاله به خودم آمدم:

— می‌دونم زیاده خاله. می‌دونم اون زمان که باید می‌کردم برات خاله نبودم. مادری هم نکردم. حتی در حقت ظلم هم کردم. نه که بخوام. مجبور بودم. خودت بهتر از هر کسی می‌دونی چی شد. اما خدا شاهده هیچ‌وقت تو برای من تغییر نکردی. همیشه برات دعا کردم. همیشه نگرانتم بودم. خدای بالای سرم شاهده.

به سختی از دهانم درآمد که بگویم: «ممنونم!»

خاله تمسخر را در صدایم فهمید. دیگر حرفی نزد. باز هم سکوت، باز هم آه، باز هم پُک زدن به سیگار.

— خاله آدرس اینجا رو چطوری پیدا کردی؟! —

صدای ضجه خاله مرا از جا پراند. سؤالم از یادم رفت.

— عابدین به دادم برس. دارم ذره ذره از بین می‌رم. دارم دق می‌کنم!

کاش بمیرم، کاش امشب سرم رو بذارم دیگه برندارم فقط. نمی‌میرم که...

دارم زجر می‌کشم. لحظه به لحظه زجر می‌کشم!

— ... —

— ارسطو دیوانه شده. افسردگی شدید گرفته. داره این بچه رو

می‌کشه. گفتن باید این بچه ازش دور باشه. یعنی از همه دور باشه. هر

کی این بچه رو می‌بینه نفرینش می‌کنه. لعنتش می‌کنه، کتکش می‌زنه. این

بچه جایی نداره توی اون خونه. آوردمش اینجا، یه مدتی پیش تو باشه

شاید...

— داری شوخی می‌کنی خاله؟! من خودم رو به زور نگه داشتیم، بچه

نگه دارم؟ اونم بچه‌ی ارسطو رو؟

— بچه‌ی ارسطو؟ این بچه‌ی طنینه. طنینی که تو جونت رو براش

می‌دادی. این بچه‌ی طنینه. بچه‌ی عشقت. بچه‌ی زنی که می‌پرستیدیش.

پوزخندی دردناک زدم.

— که چی بشه خاله؟ بچه‌ی من که نیست. من نمی‌تونم نگهش دارم.

— خاله این بچه با باقی بچه‌ها فرق داره. مراقبت نمی‌خواد. فقط یه

جایی می‌خواد که کسی آزارش نده. کسی به چشم قاتل بهش نگاه نکنه.

تو می‌فهمی من چی می‌گم، مگه نه؟ واسه این آوردمش پیش تو. واسه

این خواستم تو نگهش داری. هیچ‌کی این بچه رو نمی‌خواد. اینجا

ندارمش مجبورم تو خیابون ره‌اش کنم. ما کسی رو نداشتیم. هر کی بچه داره خاله و دایی و عمو و عمه‌س... کی می‌تونه این بچه رو نگه داره بدون اینکه با تنفر بهش نگاه نکنه؟ دردم اینه ارسطو از همه بدتره. دو بار می‌خواسته بچه رو خفه کنه. یک‌بار با لگد پرتش کرد خورد به دیوار، یک ساعت به هوش نمی‌اومد. نمی‌تونم شاهد مرگش باشم، نمی‌تونم یک‌تنه کنار همه بایستم. تو خون‌هی خودم جا داشت که با وضعی که ارسطو داره... اونجا شده قربانگاه این بچه. بفرستمش خون‌هی خواهرم که راه بره بگه قاتل بچه‌مه و لعنتش کنه؟ باقی شون هم همینن. عابدین... این بچه رو مدتی نگه دار. به خاطر خدا، به خاطر روح مادر خوش‌قلبت. اگه زنده بود، آخ اگه زنده بود الان اوضاع این‌طوری نبود. مادرت که رفت نفرین، خانوادگی ما رو گرفت.

— خاله من نمی‌تونم. دلم می‌خواد کمکتون کنم، اما نگهداری از یه بچه کار من نیست. به خدا نمی‌تونم.

— حداقل بذار تا آخر هفته پیشته بمونه. تا اون موقع دنبال یه جایی براش می‌گردم. کمکم کن خاله جان.

— آخه خاله...

— تو رو به روح مادرت!

گریه‌ی سوزناک خاله و قسم خوردن به روح مادرم دهانم را بست. تکیه دادم به مبل و آه کشیدم. خاله که فهمید چطور می‌شود من را وادار کند به پذیرش این کار، باز هم از مادرم گفت، از مهربانی‌اش، از خوبی‌هایش، از اینکه اگر بود الان بچه را نگه می‌داشت... یک ساعت بعد خاله رفته بود. بچه همان‌جا روی مبل خوابش برده بود. از جایم بلند شدم و به اتاق خواب رفتم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.